

داستان ضحاک ماردوش

در طومار

نقالان پر خروش

جابر عناصری

چو ضحاک بر تخت شد شهریار
برو سالیان انجمن شد هزار
نهان گشت آیین فرزانگان
پراکنده شد کام دیوانگان

«... پس هر روز دو مرد را بکشتی و مغز سر او بفرمودی گرفتن و... آنگاه [ضحاک] به هر شهری کس فرستادی تا هر روز به هر کوچه و محلی وظیفه کردند که دو تن بدهند و همچنین همی کردند تا خواست که به زمین کنس نماند به همه جهان و همه خلق جهان از او ستوه شدند.»

(به نقل از تاریخ طبری)

مقدمه: آنگاه که جمشید - دارنده جام جم - فرزند تهمورث دیو بند، خیره سر گشت و خود را جهان آفرین خواند و خداوندگار زمین و آسمان - دردم فرّه ایزدی از او برگرفته شد و کمر بند گوهر نگار سلطنت، بر کمرش نااستوار گشت. از ادعای جمشید جهان پراز گفتگو گردید و مردم همه از او سخت دل آزرده شدند و از فرمانش روی برتافتند.

باری - به یاری اهریمن گجسته^۲، ضحاک آن بیوراسب که ده هزار اسب تازی زرین ستام^۳ در اختیار داشت - بر اورنگ امارت صاحب گشت. ابلیس در زهازی^۴ که به روز جشن فرمانروائی ضحاک سرداده بود، ناگهان بردوشانه بیوراسب بوسه زهر آگینی زد و هماندم دومارسیاه از دوشانه ضحاک رویید. و این شگفتی کس در جهان ندیده بود.

خورش این ماران، مغز جوانان بود و این فریب از سوی اهریمن نابکار بود تا به دست ضحاک، زمین را از مردم بپردازد و نشانی از آدمی و اندیشه برجای نگذارد:

ابر کف ضحاک جادو دو مار
برست و بر آورد به ایران دمار

۱. در بخش اول و دوم و سوم این سلسله گفتار، به ترتیب از داستان ایرج گلبند و زریب زرین - خفتان و اسفندیار یل - در طومار نقالان سخن گفته و مشخصات طومارخوانی را بازگو کرده ام.
(چیستا، شهر یور، مهر و آبان ۱۳۶۶)

۲. گجسته = ملعون.

۳. ستام = (به کسر سین) لگام، زین و یراق اسب.

۴. آفرین - آفرین.

هرچند در زندگی «آشکارا»، انسانی یافت نمی‌شود که برشانه‌هایش ماررسته باشد، اما بارظلمی که مار دوشان «درنهان» بر آدمی هموار کرده‌اند و مغزهایی که قربانی ماران جهل خویش نموده‌اند - جلوه گاهی روشن‌تر از سیمای ضحاک نمی‌توانست بیاید و ستمگری نابکارتر از او نمی‌شد یافت. هرچند همه آن کسان که در تباهی و نابودی اندیشه انسان‌ها می‌کوشند، دشمنان آدمی و ستم‌گسترند. خواه ضحاک باشد و خواه ظالمی که به خونبارش دل می‌سپارد. گفته‌اند که رازگونه گفتن نیز نیازی است اجتماعی. ضحاک ظلم را از حد گذراند و حوصله آدمیان را به سربرد، اما هیات... نور جانبخش خورشید حقیقت هرگز در پس ابر جهالت باقی نمی‌ماند... آنان که در آزار دیگران می‌کوشند، خود نیز در آزارند. خون مظلومان همیشه می‌جوشد و گریبان‌گیر ظالمان می‌گردد. گوشه گوشه جهان اکناره اسطوره - منقش به نقش عبرت است. همان ضحاک، تباه‌سازنده انسان، به آشفته‌گی کشاننده اندیشه - خود موجودی خام بود و نابخرد و نمی‌توانست که: «بر اندیشه گرفت نیست و درون عالم آزادی است». همان‌دم که بیچارگی بر او روی نمود، پالهنک^۱ برگردنش گذاشتند و جانش را خستند و ماران دوشش را از تنش گسستند و اندیشه و اندیشیدن و اندیشمندان را رها ساختند:

همی تاختش دست بسته چوستگ

نهاده به گردن برش پالهنک

همی تاختی تا دماوندکوه

کشان و دوان از پس اندرگروه

باشد که خام‌اندیشان که بی‌خردی نشانه‌آنان است و همواره با بخردان سرناسازگاری دارند، عبرت بگیرند و شرم نمایند.

دست «کاوه»‌ها مریزاد که جان ناپاکان پلشت را می‌گیرند و جان ستان خیره سران می‌گردند. هرچند آهنگری بی‌مقدار باشند اما خود فرزانه‌ای بی‌مثال به‌شمار می‌روند. ما از پس پار و پیرار بردستان پینه‌بسته و انگشتان طاول‌زده کاوه بوسه‌ها می‌زنیم و به همراه فرخی یزدی صدا در صدای هم می‌دهیم که:

ز بیداد فزون، آهنگری گمنام و زحمتکش

علمدار و علم چون کاوه حداد می‌گردد

حال ضحاک کیست؟ و شرح حالش چیست؟ مار به‌دوشی که دل در بند ابلیس دارد. نماد مجسم‌پلشتی، دشمن آدمی، مغزخوار، تباه‌کننده اندیشه انسان و گیرنده هستی بشر. اژدهای سه‌پوزه و شش چشم. باچهره‌ای اژدهاوش و هول‌انگیز. زیرا که با مار هم‌تن است:

«... خلق را همی کشت و به ایام هیچ ملکی خون چندان ریخته نشد که به ایام او و تازیانه‌زدن و بردار کردن او آورد و هزار سال پادشاهی براند و همه خلق جهان از او ستوه شدند»^۲.

۱. پالهنک = (به فتح‌ها) افسار، کمند.

۲. محمد بلعمی - ترجمه تاریخ طبری.

او سر کرده روزبانان است و فرمانده مردم کشان:
از این هفت سر اژدر عمر خوار
پرهیزد آنکو بود هوشیار

کاوه کیست؟ بندگسل، عاصی، رهاننده انسان از تباہی. بی هیچ ادعائی در سرداری و فرمانروائی و امیر لشکری. همان کس که به شرم و حیا گفت:
«... من مردی آهنگرم نه از بهر آن برخاستم که مملکت گیرم، مراد من آن بود که خلق را از بیداد ضحاک در امان سازم».

و آنگاه که روزبانان، بهر گهای کردن دلایل عرضه داشتند و سرسلامتی ماران ضحاک دیوخوا را خواستار گشتند، مغز جوانان بردند و بر تیمار ماران کوشیدند، کاوه دلش به درد آمد. نه برای فرزندان خویش که فرزندان ایران زمین جملگی اسیر شقاوت بودند:

«... پس چون جور بسیار گشت و کاوه را فرزندان کشته شدند، او برخاست و فریاد برداشت و گفت: تا کسی این جور بسریم. ما را یاری کنید تا خلق را از جور برهانیم. پس خلق بر او گرد آمدند و بسیار مردم او را اجابت کردند».^۲
کاوه چرم آهنگری برگرفت و راه دارالظلم ضحاک را در پیش گرفت:

همی بر خروشید و فریاد خواند جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد همان که ز بازار برخاست کرد



کاوه چرم آهنگری برگرفت و برجویی
استوار کرد و خروشان و جوشان عازم
بارگاه ضحاک گردید.

ماجرای ضحاک در طومار نقالان چنین آمده است:

«باز ضحاک خواب دید که شیری او را درید. هراسان بیدار شد. موبدان را خواست، خواب را گفت. موبدان گفتند: قاتل تو - فریدون - به دنیا آمده است در آسمان گرد است. ضحاک باز مردار را سردار کرده می روی فریدون را با مادرش می آوری. مردار آمد رسید به حوالی آسمان گرد. مادر فریدون شب خواب دید که [پیری به او گفت]: فردا فریدون را ببر درست چین. زن روز دیگر با فریدون درآمد که مردار رسید. دید زنی طفلی در بغل از قلعه درآمد و فرار می نماید. مردار نهیب داد: بگیرید. سپاه عقب او آمدند - به قدرت خدا به زن نمی رسیدند. زن رسید لب دریا، صدا رسید: بزن به آب. زن زد به آب از روی آب روانه شد. مردار رسید. چند نفر با مرکب زدند به آب و غرق شدند. مردار با سپاه فرود آمد. زن آمد در روی دریا گشنه [گرسنه] شد و خسته گردید که مرکب روی دریا رسید. صدا آمد که سوار شو و نان ترک اوست [اسب است] بخور. زن نان را خورد و سوار گردید.

مرکب از دریا درآمد و در جنگل [رسید] که شیری رسید مرکب را درید، خورد، فریدون و زن را بو کرد، رفت، زن وارد جنگل شد که صدائی بلند شد. ای زن بیا نزد من. زن پیر عابدی را در مغاره دید. عابد سلام به فریدون کرد. به زن گفت: بشارت بر تو باد که این طفل تو سلطان هفت اقلیم خواهد شد. به زن گفت: طفل را ببر در جنگل بگذار. صدا کن گاوی می آید. او را می برد بزرگ می کند. زن فریدون را آورد و در زیر درختی نهاد. صدا کرد دید گاوی با گوساله آمدند. گاو او [فریدون] را بو کرد و برداشت رفت. زن عقب او درآمد. دید برد در میانه درختی نهاد و او را شیر داد. زن آسوده شد. زن می آمد او را می شست و گاو او را شیر می داد تا سه ساله شد... بشنو از مردار نوشت مقدمه را برای ضحاک که زن زد به آب، از آب گذشت. ضحاک به موبدان گفت در اسطراب نظر کردند، دیدند [فریدون] در جزیره چین نزد مستانه عابد است و گاو او را شیر می دهد. ضحاک نوشت که برو در جزیره چین او را بیاور... مردار به جزیره رفت. مستانه در طالع فریدون نگریست و به مردار گفت که این [فریدون] سلطان هفت اقلیم خواهد شد تو هم سه ساله او خواهی بود. مردار بیعت کرد. القصه ضحاک خیر شد. در این وقت سلطنت او نزدیک به هزار سال رسید و هر روز به قرعه دو نفر [جوان را] می کشند برای مارهای دوش او. مردی بود آهنگر و نامش کاوه دردکان بود که قرعه به نام پسر کوچک او افتاد. آمدند او را ببرند. مادرش گفت: صبر کن تا که او را سیر ببینم. زن را زدند و ناسزا به او گفتند. خیر به کاوه دادند. کاوه آمد با پتک چند نفر [از سپاهیان ضحاک را] کشت. ملازمان ضحاک آمدند کاوه را به برند. کاوه تخته پوستی که در جلو آویخته بود، بر سر چوب کرد. فریاد زد ای مردم بیا بید. چهل هزار نفر اطراف کاوه جمع شدند. از صدای همه ضحاک پرسید، گفتند می روند عقب سلطان تازه... ضحاک سپاه را حرکت دارد - مغلوبه شد... سه روز و سه شب جنگ بود. ضحاک شکست برداشت. [ملازمان] ضحاک فرار کردند. فریدون با فتح وارد شهر شد. خبر آوردند که ضحاک رفت در فارس. فریدون با سپاه از عقب روانه فارس شد. کاوه به ضحاک رسید. زد به سپاه ضحاک. ضحاک افتاد. [کاوه] او را بست. خواست



كاوه برخوشيد و به دادخواهي در دارانظلم ضحاك حاضرگشت.

زنچير بر گردن او بگذارد، مارها مانع شدند. كاوه ضحاك را كشيده و در حبسخانه، حبس كرد. بشنويد كه : فريدون بالای تخت قرار گرفت و طبل بشارت زدند. فردا فريدون گفت كه ضحاك را بياوريد . كاوه ضحاك را به ميدان كشيده. اهل شهر حاضر شدند. فريدون حكم قتل داد، ضحاك فریاد زد كه ای مردم من چه كردم كه مرا می كشيده. تمام مردم گفتند: ظلم بالاتر از این كه مغز اولادان ما را به مارها می دادی؟ ضحاك گفت: این دوی درد من بود. كاوه و فريدون ضحاك را به زنچير بستند. ضحاك گفت مرا كجا می برید؟ ضحاك را برداشته روانه شدند. رسیدند به كوه دماوند. كاوه ضحاك را برداشت آمد بالای كوه، چاهی را ترتیب داد. خودش رفت در چاه دو میخ برته چاه كوبيده. سر زنچير را به بندهای ضحاك بست و دو میخ را بر لب چاه كوبيد و سر زنچير را به دست ضحاك بست. ضحاك را در میان چاه به چهار میخ كشيده.

بشنو از كاوه، وارد تخت جم شد. گفت كه حال درخزانه را باز كن، احسان به مردم بكن. فريدون هفت سال مالیات را به مردم بخشید. به سپاهی انعام و خلعت داد. اهل شهر دعا گوی فريدون شدند. فريدون همسر اختیار كرد و همسران دیگر گرفت. سلم و تور و ایرج بدنيا آمدند... ۱۴